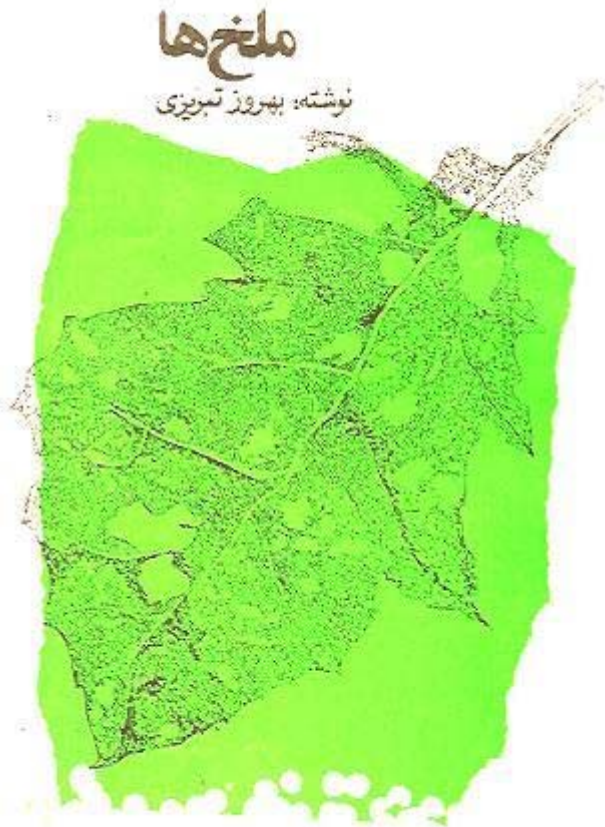


بهر روز [دهقانی] تبریزی : " ملخ ها " (چند داستان کوتاه)



<http://rouzaneha.org>

بهر روز دهقانی



[rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)



انتشارات پیوند  
تهران، شاهرضا، مقابل دانشگاه

ملخها  
[rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

تبریزی: بهروز  
چاپ دوم  
چاپ: آفست نوپار  
حق چاپ محفوظ

# فهرست مطالب

rouzaneha.org

ملخ‌ها

بیکره طلایی

بزهای ملارجب

## ملخ‌ها

rouzaneha.org

آن سال محصول ما خوب بود . اوله‌اش آب نبود . نصف محصول خشک شد . اما بعد باران بارید و بند آمد . افسوس کمی دیر . سیل آمد و هر چه گیر آوردشست و با خود برد . از اینها که بگذریم - چون عادی است و همیشه اتفاق می‌افتد - حادثه دیگری اتفاق نیفتاد که بترساندمان . همه پای دیوار نشسته بودیم و منتظر که گندمهایمان زرد بشوند و بیقتیم جانشان .

پدر بزرگم که خیلی وقت بود باد نزله داشت پایش فلج شده بود و دیگر نمی‌توانست بیرون بیاید دم تنور کنار مادر بزرگم میشست و برای زمستان مان جوراب پشمی میبافت . وقتی برایش تعریف میکردیم که :

- خوشه‌ها دست کم هر کدام پانزده تخم دارند ، باورش

نمی‌شد. میگفت :

- این دور و برها هیشکی بیشتر ازده نخم ندیده .

میخواستیم پس از درو بریمش سر خرمن تا با چشم خودش

ببیند و دیگر می‌نگوید :

- اصلا همه ما را خود حضرت نفرین کرده . به وقتی گذارش

این کوه و کمر می‌افته و ده ما رو می‌بیند نه دره نشسته . چون

نشسته اش بوده میاد توی ده . به هر خانه سر می‌زنه می‌بیند لبهای پیرزنها

و بچه‌ها از تشنگی ترك ورداشته : هیشکی بلند نمی‌شه به قلب آب

بهش بده . حضرت قربونش برم نوك شمشیر شو می‌زنه به همین کوه ، آب

گوارا اسی راه می‌افته ، سیراب که میشه راهشو میگیره و میره . چشمه

هموندم خشک میشه . همه تون میتونین برین سر کوه و جاشو ببینین

مت به کامه گنده س . [rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

برادر کوچکم میگفت : باباجون . پارسال اون مرد گنده

یادت هست اومد اینجا ؟ اون میگفت اون کامه دهانه آتشفشان بوده

و با به همچو چیزی . . . .

بابا بزرگ که دیگر حرفی نداشت بزند جورابش را می‌گذاشت

زمین و عصایش را برمی‌داشت . هر کس که دم دست بود کتک می‌خورد .

می‌بایست در رفت .

دوسه هفته بیشتر به وقت درو نداشتیم . گندمها که ناچند روز

مهرسیدند ، مانند دریای طلا موج می‌زدند و به هر باد سرخم می‌گردند .

پدرم همه داسها و دستفاله‌ها را برداشت و برد شهر که تیز -

شان بکنند . برگشتنی الاغ سیاهمان نماند داشت راه برود. آنقدر خورده ریز بارش بود . صدوپنجاه تومن که نازگی از شرکت تعاونی گرفته بود خیلی بدردش خورده بود . برای همه ما کفش و پیراهن خریده بود . برای خواهر و ننه ام شلینت قرمز و بل . همه مان آنقدر خوشحال بودیم که شب خوابمان نمیرد . تا نصف شب در خانه مان بگو و بخند بود . خواهرم آنقدر از شلینت قرمز خوش آمده بود که ولش نمیکرد . هر جا میرفت با خودش میبرد .  
آخرش افتاد توی تنور . خدائی شد که تنور زیاد داغ نبود .  
ننه زود درش آورد . او بامبچه بسرش زد و گفت :

- دلیل شده مگه کوری ؟  
rouzaneha.org

خواهرم زدی بر گریه .

حوصله همه مان سر رفت . رفتیم زیر لعاف و خوابمان گرفت .  
فردا صبح داسهار ابر داشتیم و رفتیم سر کشتمان ، برادر کوچکم يك مرتبه داد زد :

- چه حیوونای قشنگی !

توی دستش ملخ درشت سبز رنگی بود که با چشمهای درشت ذوق زده اش توی صورت آدم نگاه میکرد .

پدرم گفت : ملخ !

زیر پا یمان نگاه کردیم . همه جا پوشیده از ملخ بود . لای گندمها جست میزدند .

- ملخ !

پدرم گفت : خدا یا چیکار کنیم ؟  
 من گفتم : نمی دونم. میگی چیکار کنیم ؟  
 پدرم گفت : بریم پیش کدخدا .  
 کدخدا گفت : اینجاها ملخ چیکار داره !  
 پدرم گفت : من چی میدونم! بیا از خودشون پرس .  
 کدخدا گفت : شاید بسرت زده .  
 پدرم گفت : خودت که چشم داری ! بیا بریم نشونت بدم .  
 پدرم يك ملخ درشت را گرفت، جلو کدخدا، کدخدا ملخ را  
 میان انگشتانش گرفت و پاهایش را شمرد. بعد خاشاکی از زمین  
 برداشت و به دهان ملخ گذاشت . آهی کشید و گفت :  
 - آره مانگار خودشه . [rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)  
 پدرم گفت : خوب حالا چیکار کنیم ؟  
 کدخدا گفت : باس فوراً بری شهر .  
 پدرم گفت : من که جایی رو بلد نیستم . خودت خوب راهو  
 و چاهشو بلدی بهتره خودت بری .  
 کدخدا گفت : اینهمه کار رو سر من ریخته، من که نمیتونم  
 برم . خودت میدونی که به عده اومدهن سرباز گیری، توخونته من  
 هستن . گاو ارباب هم که امشب میزاد، باس برم مواظبتش باشم .  
 پدرم گفت : آخه من جایی رو بلد نیستم .  
 کدخدا گفت : اینکه کاری نداره . از هر کجا پرسسی اداره  
 کشاورزی، نشونت میده. مبری اونجا و میگی زود به دادمون برسین.

پدرم دیگر حرفی نزد. آمدیم خانه. الاغ سپاهمان تازه کارش را تمام کرده بود و داشت برای خودش نشخوار می‌کرد. پدرم انبارش را محرفت و کشیدش بیرون. بالانش را درست کرد. نه نهار و شامان را پیچید توی دستمال و گذاشت توی خورجین. خورجین را گذاشتیم پشت الاغ و راه افتادیم.

نزدیکیهای ظهر رسیدیم سرگردنه. هر دو حسابی گشتمان شده بود. پدرم دستمال را باز کرد و نان و پنیرمان را در آورد و خوردیم. باز راه افتادیم. عصر رسیدیم به شهر و يك راست رفتیم به کاروانسرای و گولک محمد: [rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

صبحی ناشتا نخورده رفتم سراغ اداره کشاورزی. پدرم از مرد شکم‌گنده‌ای که کیفی دستش بود پرسید:

- اداره کشاورزی، کجاست؟

مرد ایستاد دستش را گذاشت روی شکمش و نفس نفس زنان گفت:

- از این جا برو خیابون فردوسی، از اونجا بهیچ خیابون حافظ، از اونجا به راس بر خیابون امیدهای پوچ...  
پدرم این در و آن در نگاه کرد و گفت: آره، خدا پدر تو بیامرزه.

دست مرا گرفت و راه افتادیم. از یکی سراغ خیابون فردوسی رو گرفت و از یکی سراغ خیابان حافظ را و آخر سر خیابان دیگر. اداره کشاورزی که میگفتند، بلد جای بسیار گنده‌ای بود که هیچ‌کس نمی

به عمارت ارباب نداشت، همه جایش انگار آینه سیاه بود، برق برق میزد.  
این وز و آفرینش را نمی‌دیدم. نمیدانستیم درش کجاست. اولش رفتیم  
یک جای بزرگی که لاله‌شده‌های گنده‌ای نشسته بودند، آنجا از گرما  
نشان خشکیده بود. مردی که کلاه سرپاژها سرش بردمال این‌آبی  
بود آمد جلو و گفت:

مرد خرابی ماشینه چیکار داری؟ بیایرون! اومنی قالیاق  
دزدی؟

پدرم گفت: میخوام برم اداره کشاورزی.

مرد گفت: تا ماشین گدا جمع کنی نیومده قانگو بیند.

پدرم گفت: ما مال ده جنت آبادیم. تو دهمون ملخ اومده

میخوام برم اداره کشاورزی خبر بدیم.

مرد گفت: خوب از این در بیا برو بالا.

پدرم گفت بجنب برم. [rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

از لای گردونه‌ای رد شدیم و رفتیم نوچه‌های بزرگی بود که

ده دوازده تا در داشت.

در اول را باز کردیم کمی نبود. در دوم را که باز کردیم یکی

از تر در را محکم زد و انداختمان بیرون.

نوی اطاق دیگر مردی نشسته بود و جایی میخورد.

پدرم گفت: آقای رئیس تو ده ما ملخ اومده:

مرد فنجانش را گذاشت زمین و سرش را بالا گرفت و گفت:

- به من چه؟

- آخه میگن...

- برو دفع آفات .

آمدیم بیرون. مردها تندرو تند می آمدند و میرلند . خیلی بودند.  
 بعضی ها کاغذ دستشان بود .  
 بعضی شکمشان خیلی گنده بود، مثل شکم ارباب خودمان. پدرم  
 به من گفت :

- گفتش برین کجا ؟

گفتم : انگار دهن آباد یا به همچو چیزی .

پدرم باز این ورو آن ورنگاه کرده، از يك مردی که ریخت خودش  
 را داشت . پرسید :

- دهن آباد کجاس ؟

مرد گفت : طبقه پنجم. او اون پله ها برین بالا .

داده راه افتاد طرف پله ها . من هم دنبالش . خیلی پله بود .  
 آنقدر بالا رفتم که اگر دستمان را دوازدهم کردیم به آسمان میرسیم.  
 پاهایم درد گرفته بود. آخرش به جای رسیدیم که دیگر پله نبود. آنجا  
 هم می آمدند و میرفتند . [rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

«دده» چلوی مردی که به عجله میرفت ایستاد و پرسید :

- دهن آباد کجاس ؟

مرد ایستاد و سرش را خاراند و با انگشت جایی را نشان داد.

دده گفت : بشین هینجا. جایی نری ها! گم میشی .

من نشستم پای دیوار. پاهایم درد میکرد. دده دری را باز کرد

و رفت تو . از پشت در هیچ صدایی نیامد . بعد دده آمد بیرون .



رنگش پریده بود. کلاهش توی دستش زرد .

گفت : جعفریبا اینجا ، اویادات هست ملخها چه رنگی بودن؟

من گفتم : سبز بودن. بعضی هاشون خاکستری ...

دده باز وقت تو . از لای در که باز موئده بود نگاه کردم .

دده ایستاد جایی و گفت :

- بسم میگه سبز بودن ، بعضی هاشون هم خاکستری .

یکی از نوادازد :

- این که همیشه جس ملخ باید کنه لامعوم بشه . اینجور کارها رو

که همیشه سرسری گرفت ! مبارزه با ملخ شوخی نیس . باس اول

بنویسم جنسش چیه . رنگش چیه . تو که اصلا سرت همیشه ، این اداره

فقط با ملخهای قرمز مبارزه میکنه .

پدرم گنت : همیشه متلا این ملخها رو رنگه بز نیم پشه قرمز ؟

صدا بلند شد که : از لحاظ علمی این کار درست نیست . پرو

اداره مبارزه با ملخ سبز و خاکستری .

در اداره مبارزه با ملخ سبز و خاکستری گفتند : تو مطمئن همه

شون سبز بودن ؟ [rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

پدرم گفت : همه اش که سبز سبز نبودن .

بعد رویش را بمن کرد و گنت : جعفر تو که خوب تماشاخون

گردی .

من گفتم : بعضی هاشون زرد بودن بعضی ها سبز . از همه رنگی

بودن .

مرد که سرطاسش برق میزد از حرفهای من نیش باز شد :  
 - نگفتم ؟ باید بری سراغ اداره مبارزه با ملخهای انوان .  
 دهه وازده روزی که نوطهر بردیم برای من خیلی خوش گذشت .  
 خیلی جاها رفتیم . شهر از ده ما خیلی بزرگتر بود . اناهای قشنگ  
 بلند ، ماشینها ، خیابانها . همه اش قشنگ بود . یک دفعه که می ایستادی  
 بیشتر از صد تا میوانستی بشماری . تند و نندمی آمدند و میرفتند :  
 فقط پدر اوتاش تلخ بود . عصر که بر میگشتیم به کاروانسرای  
 هگون ممد ، همه اش روی حاجیم دراز میکشید ، رویش را به دیوار  
 میکرد و زیر آب فحش میداد . بعضی وقتها هم بلند بلند با خود حرف  
 میزد .

خدای پدر گول ممد را بیمارزد . چه آدم نازنینی بود . یکشب  
 آمد پیش ما . دید پدر رویش را به دیوار کرده دار فحش میدهد .  
 گفت : قهرمان دایی چه خبرت است ؟ مگه چی شده ؟  
 دده گفت : کدخدای گفت اگه بهشون بگی نرود ، ما ملخ او مده  
 فوراً بهامی شن و راه می افتن میان . بر پدرش لعنت که مارو از کار  
 و بارمون انداخت . حالا نمیدونم برم یا باز صبر کنم و فردا برم  
 اداره کشاورزی .  
[rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

گول ممد گفت : بابا اینکه کاری نداره : تو از اولش اینوبه من  
 میگفتی . فردا صبح بیا باهم بریم .

فردا صبح با گول ممد راه افتادیم . گول ممد سری به اینجا و آنجا  
 زد و آدمهایی را دید تا آخرش مارا بردش به اتالی . من ایستادم دم در ،

دده و خودش رفتند تو .

نشستم دم در و به آمدها نگاه کردم . بعضی هاشون بلك راست از پله‌ها میرفتند بالا . بعضی‌ها میرفتند به اتانها . پرداختم بشمرقن آمدهایکه از پله‌ها میرفتند . هزار و مابصد و سی و دو تا که شمردم صدای پدرم را شنیدم که دارد از اتاق بیرون می‌آید :

- نمونه برداری یعنی چه گول محمد؟ چکار باس بکنیم ؟

- میری از هر کدوم چندتایی میگیری میاری اینجا . میخوان

مطالعه بکنن بعد بیان به ده .

من گفتم : ما بخواه رو میخوان اینجا بکشن ؟

پدرم گفت : تو چشمت آب میخوره ؟

گول محمد گفت : خدا رو چه دیدی ا

صبح آفتاب تزه ، الاغ را از طریق کاشیدیم بیرون و راه افتادیم .

دده گفت : خوب شد این مرد بدادمون رسید . آنگه اون نبود

الانه ویلون بودیم . توی کشت که رسیدیم زودی چندتایی گیر می‌آریم

و توی مستمال می‌بندیم و بر میگردیم . لازم نیست بریم ده . زودتر برگردیم

بهره .

[rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

من گفتم : میریم شهر ماشینهارو باز تماشا میکنیم .

از گردنه گذشتیم . از پای کوه کشتزارهای ده ما شروع میشه .

راه زیادی نداشتم . راه سنگی بود اما کوناه .

مانگار گندمهار و درو کردهن .

اما چرا اینجوری . سنبلهها تبستن . سافه خشکیده شون مرده .

این طرف و آن طرف خوب نگاه کردیم. از گندم خیری نبود.  
 دده گفت: جعفر انگار ملخها رفته‌ن. خدا رو شکر دبنگه  
 نمیریم شهر. قانز دیکه‌های ده خیری نبود. بالای تپه، پای امرود وحشی  
 که رسیدیم مردها را دیدیم که سرشان پائین بود. یواش یواش راه  
 میرفتند و پلک‌مرتبه جست‌میزدند روی زمین. مثل ملخها. بعد ستنشان  
 را نری خوردن می‌کردند. [rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)  
 بدوم داد زد: آهای مشدی زامان چپکار دآرین میکنین؟  
 مشدی زامان کنعش را راست کرد و بالای تپه نگاه کرد. تاسا  
 را دیده داد زد:

- اوهوی‌یی‌یی.

باز کنار عجیبش راز سر گرفت.

از بالای تپه که نگاه می‌کردیم مردها را میدیدیم که قدشان را

خم کرده‌اند و جست‌میزند مثل ملخ.

دده گفت: اوهوی‌یی.

بعد خم شد و پرداخت به جست زدن.

# پیکره طلائی

rouzaneha.org

خبرنگار روزنامه دم در ایستاد، ریند درو بین عکاسی را روی  
شانه اش جابجا کرد. در زرنگی بود با گل میخهای درشت برنجی.  
کوبه اش اژنهائی بود که زبانش را بیرون آورده بود. نوک زبان  
ازدها را گرفت بدرزد. صدا در هشتی پیچید.

صدای طبل و میاهوی بجه ها هر لحظه بیشتر می شد. دنگر نمی شد  
نشیده شان گرفت. صدای شیپور که بریده شده بود دوباره بلند شد.  
شیپور زن سرك سرخ موئی بود سروپا پی. گونه هایش باد کرده بود.  
صرف روی صورتش شیار می انداخت. با همه زورش در شیپور می دمید.  
خبرنگار با بها کرد و دوباره زبان ازدها را گرفت.

دستی به کلون خورد. در سنگین روی پاشنه اش چرخید و صدای  
خنگ و زنگ زد آهن شنیده شد. مرد تکیده در آزی که دسنمائی به چشم  
راستش بسته بود و دنیا را با يك چشم می دید سرش را آورد

میرون .

- چه فرمایشی داشتین ؟

- من خبرنگار روزنامه هستم . می‌خواستم آقای باستان رو

بینم .

- خیلی وقته منتظر شما هستم . بفرمائین .

میکش را از قاب در کنار کشید ، خبرنگار با احتیاط پایش

را بدالان گذاشت . در که بسته شد انگار دنیای تازه‌ای است ، خالی

از هیاهو و بام بام طبل‌ها ، ساکت .

روی دیوارهای دالان ، مجلس‌های شاهنامه را گنج‌بری کرده

بودند . قیام کاوه آهن‌گردم در هفتخوان رستم نه دالان .

مرد خبرنگار را دم دری رساند و گفت :

~ بفرماید . [rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

و رفت بی‌کارش . خبرنگار دستگیره‌ی در را گرفت و بیچاند

و وارد دنیای سالیهای پیش شد . جنگل کوچکی بود با درختان

همچپیش . بر از حیوان‌های قوناگون . همه چیزش حیرت‌آور بود .

زمینی که بر آن پامبگداشت ، زمین افسانه‌ای جنگلی بود که انگار کسی

از آن نگذشته . اینجا و آنجا دسته‌ی پرندگان بی‌خیال روی شاخه نشسته

بودند و جانوران سرشان بزر بود و داشتند برای خودشان

میگشتند .

کنار استخری رسید که مجسمه‌ی دخترتری میان آب‌هایش ایستاده

و آب مانند شیراز پس از نهاییش میریخت.  
 ماهی های درشت رنگارنگ دو روبروش میگشند . تصویر  
 نعلری در آبهای استخر در هم میریخت. گل‌های شعدانی توی مهنابی  
 دبلرز بلند و همدیگر را می‌فتردند.

- آقای خیرنگار خیلی دیر کردین.

خیرنگار سوش را بلند کرد و چشمش به مرد افتاد که بالای  
 دوخت نوت سچون نشسته بود. کپوتر سایدی روی شانه‌ی راستش  
 و خرگوشی روی شانه‌ی چپش داشت؛ صورتش را می‌لیسید. آقای  
 باستان بود . باعکسش که در آدازه نشانش داده بودند، مونمیزد.  
 - سلام آقای باستان .

آقای باستان پائین آمد و دستش را بطرف خیرنگار دراز  
 کرد :

- سلام آقا، خیلی دیر کردین. منکه دیگه حوصله ام سر رفته بود  
 داشتم نوت میخوردم . [rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

- شما که گرفتاری‌های مارو میدونین . . . .

آقای باستان همانطور که دست خیرنگار را در دست داشت  
 بطرف نیمکت سنگی کنار استخر راه افتاد .

- بله میدونم. همه مون گرفتاریم . اما شما روزنامه نویس‌ها  
 اگر گرفتاری هم نداشته باشین برای خودتون دست و پامیکنین .  
 اینشو که میدونم .

- میدونین که این روزها قتل و دزدی زیادتر شده، خودکشی

که دیگر بیداد میکند . از صبح تا شام این دروآن در سنگلو میزنیم .  
 که غیرها جانمون و پترنیم برای مردم بنویسیم . آقای سردبیر  
 مجبور شده سه چهار خبرنگار دیگه هم استخدام بکنه . کارمون خیلی  
 سنگینه .  
[rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

آقای باستان دست خبرنگار را بیشتر فشار داد و گفت :  
 - آهان ، شما این روزها حرفا های بنویسین که لازم نیس  
 بنویسین . خیلی حرفها هم که لازمه بنویسین که نمی نویسین ، مگه نه ؟  
 خبرنگار داشت به تصویرش در آب نگاه میکرد که میلوزید .  
 - هرچه از ما میخوان همونو براشون بنویسیم .  
 آقای باستان موذیانه لبخندی زد و گفت :  
 - اینجوری هم میشه تحفت که : هرچه براشون مینویسین همونو  
 میخوان .

خبرنگار لبخندی زد :

- هر جور میلتونه .

آقای باستان گفت :

- خوب بگذریم . از اینجا خوششان میاد ؟

از جایش بلند شد و کنار استخر رو بروی خبرنگار ایستاد .

- آری . . . خیلی خیلی قشنگه .

.. همشو خودم درست کرده ام . اینجا که میبئی با دست خودم

کاشتم .



درختان سرو کنار استخر را نشان داد. خبرنگار جابجا شد  
و لبخندی زد. نمیدانست چه باید بگوید.

- کار يك عصره :

آقای باستان گفت:

- آره، درسته.

حالت صورتش کمی عوض شد و ادامه داد.

- راستی چند روز پیش میخواستم پیام اداره ببینتون. که نبودم،

حال گریه‌هام خوب نبود. دیروز هم مستقرتون بردم که بیائین. توی

مهابادی، اگر فردا می‌آیدین توانا تم بترنستین بنویسین. اما اگر

پس فردا می‌آیدین... شاید دیگر نمی‌نویسیم همدیگر رو ببینیم -

برگی از درخت برکنند. [rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

- پهر حال من آدم صبوری هستم. از دیرکردنن هم عصبانی

نمیشم. دکترها میگند، به دونه عصبانی شدن مث به سال مریض

شده.

خبرنگار دنبال کلمه‌های مناسبی به‌گشت و نمیتوانست گیرشان

بیاورد.

- والله دیر کردن نصیر من نبود. آخه میدونین، آقای

سردیر...

آقای باستان سر جایش روی نعلکت سنگی نشست.

- حتما سردیر روزنامه بهتون گفته: من صاحب گنجینه‌ی اشیاء

عقیقه هستم . اینجا چیزهایی است که نوری هیچ سوزن‌نشین پیدا -  
 شون بکنین . پدران من هرنگه از این اشیاء را از يك گوشه‌ی دنیا  
 گیر آورده ن . من میخوام شما با چشم خودتون اینو ببینین . عکس  
 بگیرین و در روزنامه تون بنویسین . من آدم خودنعلالی نیستم اما دلم  
 میخواد مردم بفهمن همشوری‌ها شون چقدر بر اشون زحمت کشیده‌ن  
 و نگذاشته‌ن آثار پدرانشون از بین بره . درسته که يك عده بدین  
 میگویند شکم گرسنه و لباس زربفت و از اون حرفهای دهن پرکن ،  
 اما آدمهای فهمیده شرق شناس‌ها . . . خبرنگار میان حرفش  
 خبرنگار میان حرفش دوید و گفت :

- راستی . آقای سردبیر از بیکراهی صحبت میکرد که شما  
 خودتان ساخته این . مگه بیکر تراشی هم میکنین ؟  
 آقای باستان لبخندی زد و گفت :

- راستش ، بیش از ده ساله من بیکارم ، همه‌ی این همت با پول  
 چند تکه‌ای که از گنجینه‌ی پدرم فروختمم زندگن میکنم . افسوس که  
 نترنستم این گنجینه رو دست نخورده نگهدارم و آنچه چیزهای  
 نمیدارم از من برندارم .  
[rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

قدش را راست کرد و نفس بلندی کشید .

- فقط به چیز ، به اثر هنری ، یا هر چیز دیگه ، روی این گنجینه اضماله  
 میکنم . خیلی می‌ارزه ، به بیکره طلائی .

تقریباً همیشه گفت با دست خود ساخته شده . شمارو که اینجا آوردم  
 بیشتر منظورم این بود که گنجینه رو ببینین و به نگاهی هم بکنین

بیکره و نظر نو نو بن بگین . حتی اگر عوامین میثوبین عکسشو  
 تو روزنامه‌تون بذارین، الانه با هم میریم سراغش .

از پله‌های سنگی بائین رفتند و رسیدند به راهرو درواز و بهین که  
 این طرف و آن طرفش اتاق‌هایی بود . همه شمعدانهای دیواری پنج  
 شاخه بودند با پنج شمع روشن .

عبرنگار، دوربین عکاسی را امتحان کرد و وارد اتاق اول شد .  
 دیوارها پوشیده از شمشیر و کمان و سپر و نیزه بود .

نصویر نادرشاه اشعار سواراسب بالای اتاق بود . آقای پامستان

گفت : [rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

- دیروز آخرین شب نادرشاه را میخواندم . چه آدمی بود .  
 با تبرزش دنیا رو بهم زد و آخر سر چند تا تاکن کشش . دیگر  
 همچو آدمی نیومد . مگه نه ؟

عبرنگار که سرش گرم بود، با حواس پرتی گفت :

- آره . آنگه م تازگی‌ها ارمده باشه من نمی‌دونم .

در اتاق‌های دیگر قالی‌های زربفت، ظرف‌های چینی و تنگ‌های  
 طلایی . آخرین اتاق مخصوص ایشان میناکاری شده بود .

عبرنگار تند تند عکس می‌گرفت و گاهی چیزهایی در دفترش مینوشت .  
 کنار در مینای اتاق ایستاد و محو زینتی و ظرافت آن شد . هزاران تکه  
 کوچک برنگ فیروزه‌ای و گل‌ی رسفید کنار هم گذاشته شده بود، دزپر  
 نورمی که از شمعدانها می‌افتاد برق میزد .

«بیا اینجا کمی نخستگی درکتیم و برهم سراغ آن یکی»

صدای آقای باستان خبرنگار را بخود آورد.

با هم به اتاق آقای باستان رفتند. اتفاق درویشان قدیم

بود. پوست پلنگ و تبرزین بدیوار و دو تخته پوست روی حصیر

پهن.

آقای باستان روی پوست نشست. گربه‌ی میاهی با خال‌های

درشت سفید زیر شکمش از میان پاهای خبرنگار لیز خورد و خودش

را انداخت روی دامن مرد. [rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

آقای باستان سرگریه را بیان دستش گرفت و دست دنگرش

را گذاشت روی پشتش و گردنش را پیچاند. گربه جستی زد و -

رفت بیرون. بعد دو گربه آمدند نو، یکی جنایی بود با خال‌های

سیاه و دیگری سفید. رفتند بغلش و سرشان را گذاشتند کنار هم و

چشم‌هایشان را بستند. آقای باستان لبخندی زد و نازشان کرد.

«حیرت کردین؟ چند حیوون‌هایی آزاری هستن! گربه‌های

من اصلاً پرنده شکار نمیکنن، سومی باغ با حیوون‌های دیگر بازی

میکنن. و غذاشونو از من میگیرن. طبیعت هم همینجوری بود. همه

جا آرامش بود. صفا بود. حیوونانوی جنگل میگشتن. و میخوردن.

و شکر خدا را میکردن. تا اینکه زد و انسان قدمشو گذاشت روی

زمین. از همون روز بدبختی دنیا شروع شد. جنگ، آزار، برده‌داری،

گرسنگی و دزدی، همه محصول بشر و اجتماعی به که درست کرده.

خبرنگار روی پوست جا بجا شد و پاهایش را دراز کرد .  
- درسته همی این بدی‌ها را کرده اما خودش هم می‌تونه دنیا  
رو بهتر بکنه .

- مپینید که نا حالا نتونسته . اگر بشر نباشد الا حیورنا نفس  
راحت میکشن :

خبرنگار حیرت زده پرسید :

- مگه انسان نباشه دنیایی هم میشه تصور کرد ؟

آقای باستان زهر خندی زد و گفت :

- چه حرفهائی میزنین انسان باشه یا نباشه واسه دنیا توفیری

نداره . این گربه‌ها ، که میبینین ، خواه من باشم یا نباشم ، چیزی گیر میارن

که بخورن و راحت زندگی کنن . اینهمه پیغمبر اومده و رفته همه -

شونم خوانسته ن مردمو براه راست بکشن . مگه حرفشون شده ن ؟

باید نسل بشر ، ور یافته . [rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

خبرنگار با حرارت در آمد که :

- آخه شعر ، موسیقی . . . مبارزه ، زندگی . . .

میان حرفش دوید .

- اینا بچه درد گربه‌های من میخورن ؟

خبرنگار شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

- جای کسالت آوری میشه دنیای بدون انسان .

- جای آرامی میشه . جنگ از بین میره . خورد کشی از بین

میره . خیلی چیزها عوض میشه .

خبرنگار دیگر حوصله نداشت بحث را ادامه دهد.

- منگه نمیتونم باور کنم چاره گرسنگی، نخوردن باشه و چاره‌ی

سر درد، بریدن سر.

آقای باستان دست کرد و پرده‌ای را کنار زد.

- خیلی حرف زدیم، با یه پیاله شراب چطوری؟ می‌نساب؟

همین منه.

از پشت پرده تنگی بیرون آورد. تنگت بلور تراشی بود شکل

یک دختر ظریف. انگار شراب از گلویش می‌گذشت و به پیاله‌ها

[rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

می‌ریخت.

آقای باستان پیاله‌ی سوم را که خورد بلند شد. دستش را

بدیوار گرفت و خود را رساند به ته اطاق کنار پرده‌ی فلسکاری، پشت

برده، تصویر زنی ایمناده بود که دستش را بکمربنده بود و لبخندی به

صورت داشت. با چشمان بادامی‌اش به همه نگاه میکرد.

آقای باستان دستش را بطرف تصویر گرفت و گفت:

- می‌بینی؟ چشماتو مبینی؟ حالا کجا میتونم گیرش بیارم؟

اصلاً بوی این دنیا هست یا نه؟ گربه‌های من از این زن مهریون‌ترند.

هیش وقت از من دور نمیشن. با گربه‌های دیگر رو هم نمی‌ریزن.

میگن چکار میکردم؟ میدویدم دنبالش؟

خبرنگار نمی‌دانست چه کار بایست میکرد.

- خیال میکنی دنبالش ندویدم؟ دو سال کار من این بود که

برم دور و برخانه‌اش بیلکم. اما هیچ فایده نداشت.

نمیخواست دیگه منو ببینه. حالا میبینی که بشر چطور ظلم میکنه!  
اشک توی چشمانش حلقه زد.



rouzaneha.org

خبرنگار يك پياله‌ی ديگر برای خودش از گلوی دختر ریخت.  
- حالا دیگه وقتشه بریم سراغ پیکره‌ی طلائی من. خوب چشمانو  
واکن و بین تا حال لنگشو دیده‌ی؟ تو دنیا نظیر نداره. الان تو اون  
اتاقه. درش از پشت بسته‌س و من از این ور میرم در شووا کنم.  
صدای قدم های آقای باستان که برپده شد انگار چیزی در  
اتاق دیگر ترکید. هياهوئی بلند شد و مهممه. بعد صداها فروکش  
کرد. در آرام آرام باز شد. اتاق تاریک بود.  
خبرنگار در آستانه در ایستاد تا چشمش به سیاهی عادت کند.  
در روشنائی ضعیفی که از اتاق می‌آمد چیزی دیده نمیشد.  
خبرنگار با احتیاط به طرف پنجره رفت. دستش را جلوش گرفت  
که چیزی را سرتنگون نکند. پرده‌ی سنگین پنجره را کنار زد و به دوروبر  
اتاق نگاه کرد. ناگهان کنار پنجره چشمش به پیکره‌ی طلائی افتاد.  
آقای باستان بود. خودش بود. بالای پایه نشسته بود. قطره  
اشکی در چشمانش بود. لبخند میزد. اما از سر تا پا طلا بود. روشنائی  
که از پنجره می‌آمد صورتش را درخشان تر میکرد.

۲۵

خبرنگار هر اسناله در یاد کشید.  
- آقای باستان، آقای باستان!  
صدايش در زیر زمین پیچید:  
- آقای باستان، باستان. . . آقا!

rouzaneha.org

## بزهای مالارجب

تو روز بدر انبارتکبه داده بود. کتاب بزرگ جغرافیا روی زانویش باز بود، اما نمی‌خواند. کنار او علی خم شده بود و تند و تند سشهایش را می‌نوشت. از لای در یک نگاه‌ای که باز بود نک و توکی درخت بادام و بعد گشت زارها دیده می‌شد و آخر از همه چاده‌ای که مال ماری دور کمر کوه چنبر زده بود.

نوروز چاده را تا آنجا تکیه ناپدید می‌شد دید زد و به شهر رسید؛ آهی کشید، بعد ریگی پرتا شست و بدر انبار کاد زد. علی سرش را بلند کرد و نگاهش کرد: چشمهایش برق میزد. پرسید:

.. تو آخه چه جووی میری شهر؟

rouzaneha.org

.. منکه رفتم می‌فهمی چه جووی.

علی باز سرش را انداخت پائین و هو لکی دوخط دیگرت نوشت.



- پدرم میگه شهر خیلی خوبه، اجباری که رفته برد همه‌اش تو شهر بوده. میگه ارتقدر بزرگه!  
نوروز چیزی نگفت. چانه‌اش را روی کاسه زانویش گذاشته بود و روی خاک خط میکشید. حلی کتابش را بست و روبروی نوروز نشست.

- خوش بحالت، پدرم میگه همه جاش چراشه.

نوروز گفت: خودم میدونم.

بجاده کمر کوه چشم دوخت.

حلی گفت: پدرم میگه اگه صد نرمن داشته باشیم میتونیم

بریم شهر. اگه آدم به خونه نر شهر گیر بیاره بالایش آسونه.

دست‌نوروز را گرفت و خندید:

- میگم ۱۲ چطوره خونه خودمونو بناریم پست‌الاعمون بریم

شهر؟ پدرم دستشو کشید به سرم و خندید و گفت که جیف الاعمون

بیر شده، والا همین کارو میگردیم. [rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

نوروز حرفی نزد. حلی کمی ناراحت شد. این‌رو آنور نگاه

کرد. هنوز بچه‌ها نیامنه بودند. بروی نوروز نگاه کرد و آب

دهانش را قورت داد، آخر سر دل به دربا زد و پرسید:

- پدرت خیلی پولداره؟

- به شاهی هم تو بساطش نیست، میدونم. همه‌ش میگه بزه‌ها

هامون که بزرگ شدن میتونیم بفروشیمشون و بریم شهر. اونا هم

که نمپخوان بزرگ بشن. بزرگ هم که میشن میبرن.

علی گفت: پس چه چوری میرین؟  
 نرروز دماغش را کشید بالا و گفت: تو هنوز بچه‌ای. دهالت  
 نشده.

علی گفت: تو رو خدا بگو چه چوری.  
 دستش را محکم میان دستهایش گرفت.  
 - تو رو خدا بگو.  
 معلم پنجره را باز کرد و داد زد:  
 - سرم را اول بیان تر.

بچه‌ها لباسشان را تکاندند و هجوم بردند به اتاق. معلم از  
 پای چراغ پا شده، انظوری که دستهایش را بادستمال کهنه‌ای پاک  
 میکرد گفت:

- یواش تر، چه خبر نونه؟  
 بوی مطبوع گوشت - که روی چراغ فل میزد - نضای اتاق را  
 پر کرده بود.

[rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

- کتابهایتان را باز کنید!

کلام سوم می‌ها در خاموشی نام رودخانه‌هایی را که به بانلاق  
 گاو خونی میریزند و نام کوه‌هایی را که مانند دیواری جلو ابرها  
 ایستاده‌اند و نمیگذارند بکوه پر برسند، شنیدند و چیزی نگفتند. نرروز  
 تری دلش گفت:

- کدام کوهها رومیگه؟ همین‌ها رو؟ بجاده کمر کوه نگاه  
 کرد و بعد به قله‌ی کوه، که انگار میخواست آسمان را سوراخ کند.

درستان که تمام شد معلم گفت: «بر دارید مشق بنویسید.»  
بعد به اولی‌ها پرداخت: نان، بابا . . . . .

علی یواشکی گفت: «نوروز چه چوری میرین شهر؟  
جوابی نشنید.»

«اویاب میفرستد تون؟»

نوروز گفت: «عجب بچه‌ای! گفتم که تو این چیزها سرش  
نمیشه.»

معلم روی تخته سیاه خیلی درشت نوشت: نان-آب  
اولی‌ها بلند بلند و چند بار تکرار کردند.

علی گفت: «آهان فهمیدم پدر تو میرند اجباری، آره؟»

معلم همانطوری که روی تخته سیاه نوشت نگاه می‌کرد به نوروز و علی  
کرد و چشم‌هاش را درآند. [rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

علی ساکت شد و در میاهری آب و نان اولی‌ها چند کلمه  
نوشت. بعد سرش را بلند کرد. نوروز روی دفترش بی درپی خط  
می‌کشید.

«پدر منو هم برده بودن اجباری. پدرم بیگه اونوقت ما ما  
نبودیم والا ما رو هم میبرد.»

نوروز چند خط روی دفترش کشید و گفت:

«نر دهنن چاک و بست نداره. آگه بگم چار می‌زنی تا همه  
خبردارشن.»

«علی بالتماس گفت: بگو، بویس کی نمیگم. مرگ پدرم.»

آگه سرمو هم برون نمیگم.»

نوروز گفت: باشه، عصر بالایی تپه .

علی هجانزده بلند شد و نشست . معلم گنج را انداخت زمین و آمد بطرف آنها :

« شما دو تا چقدر حرف میزدید . مگره نگفتم مشقت تو بنویسید ، کور؟

نوروز بکاغذی که جلوش سیاه شده بود نگاه کرد و تابنا -

گوش فرمز شد . [rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

« پسر ، این نارکتیوت دا چیه ؟ خدا به جو عقل بهت بده ،

همیش بازی جوشی .

بابا نان داد - نان بابا داد . داد نان بابا . . . .

کلمه ها جلوش چشمش مبرقصد و صداها در گوشش میپیچید :

مثل یک پر نله ، یک گبوتر سفید ، پر پر میزد .



از بالای تپه کشتهای سوخته دیده میشد که سرش پای تپه بود

و تا انتهای دشت دراز کشیده بود . هر باد خردی تنش را بلرزه

در میآورد . نوروز هرز مورش شد و چشمهایش را بست .

علی گفت : سرچهل روز حتماً میاد ؟

« خوب ، معلوم که میاد ؟ کشکی نیست که .

علی سرش را بخاراند و چوب دستیش را چند بار زد بزمین .

نگرسانند سیاه بازار دامن ته‌پائین سیرفت . گوسه‌مندهای دیگر بالای  
په می‌گشتند .

نوروز گفت : نهم میگه رده‌خورنداره . اما باس پاکیزه  
باشه . جا رو بش هم باید تمیز باشه . جلونخونه رو هم که آب و چلرو  
میگنه نباید کسی به بیندش .

علی گفت : آره ، درسته . پدرم میگه قدیم‌ها خیلی معجزه میشد .  
اقلاً روزی یکی دو تا . اما این روزها دیگه هیچ معجزه نموشه . تو  
هیچ معجزه‌ای دیده‌ای ؟  
[rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

نوروز گفت : خودم نه ، اما نهم دیده . همین زبارت‌گناهو مبینی ؟  
نهم میگه شبها توش چراغ روشن میکنند . به شب پا میشه میاده همینجا  
میینه چراغ برایش برایش میره بالای ته . پا بد و میذاره اما نیتونه  
به ش برسه .

علی گفت : کاشکی منوم یکی میدیدم .

نوروز گفت : پدرم شب‌ها در نخونه مون قفل می‌زنه . خوبه کلیدشو  
میذاره سر تا قجه . فردا دیگه کار نمومه .

علی گفت : نخیلی دلم میخواد منوم حضرت خضر رو میدیدم .

نوروز گفت : مبینی . چهل روز ، آگه دلت بخواد .

علی گفت : چرا نخواد ؟



مش نقد علی از میان جماعت راهی برای خود باز کرد و نما  
نزدیکی‌های منبر رفت. چراغ زنبوری را که از تنفس افتاده بود آورد  
بائین و چند تلمبه محکم زد و باز سر جایش به قلاب سقف آویخت.  
حاجی دائی از لای کتاب دها عینکش را در آورد و بنا نخ در  
گزشش محکم کرد. بعد پاشد و روی پله اول منبر نشست. از بالای  
عینک مردم را دید زد و کتاب را باز کرد.

- روایت شده که هر کس این دعا را بخواند . . .

پیر مردها چشم بله‌ان حاجی دائی دوختند و مردها که دور  
کبله میرزا را گرفته بودند رویشان را برگرداندند به طرف منبر.  
حاجی دائی دعا را کلمه به کلمه میگفت و دیگران هم صدا کلمه به  
کلمه پس میدادند اللهم آتنا و جميع المؤمنین و مؤمنات فی مشارق  
الارض و مقاربها فرجا من عندك هاجلا. [rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

حاجی دائی کتاب را بست و عینکش را باز کرد و نخ را  
دورش پیچید و گذاشت لای کتاب. بعد سر خورد و نشست سر جای  
اولش. پای منبر. جوانهایی که سر پا کنار سبازر ایستاده بودند  
زودی پرداختند به ریختن چای. پیرها با زجرشان را از سر گرفتند  
و مردها کبله میرزا را دوره کردند.

- خوب ، نگفتی که در چیلان ، چه خبر بود ؟ مردم چه میگفتند ؟  
کیله میرزا گفت : چی دارند بگند ؟ اوتنا هم مته‌ما، ماها که  
حریت اسدخان نمیشیم . اون یا همه جا ساخت و پاخت کرده و از  
هیش کی م نیتومه . شمر هم جلودارش نیست . خدا خودش بداد  
ما برسه .

نقد علی سینی چایی را جلوشان گرفت و پدرش بك فاضجان جلو  
هر کدام گذاشت .

- کشت امسالشون چطوره ، کیلایی ؟

کیله میرزا دست رو دست زد و گفت :

- در بیخ از یه حبه . آبی شون بدنیود . اما آدمهای اسدخان  
نداشتند آب رودخونه رو برگردونن . دیمی شون هم که میبینن .  
مرض را به آسمان گرفت و تکان تکان داد .

- آدم از بالای نه‌نگاه میکنه دلش آتش میگیره . همه جار بنده .  
باشیده . خدا بدور . نمیدونم . ز دستون سباه چیکار بامی بکنند ! .

علی کیشی گفت : کار همیشه شون . میرن دزدی . و خندید .

کیله میرزا گفت : آره دیگه ، میرن دهات دور و بر دزدی .

محصولشون پالاسوخته . [rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

علی کیشی گفت : طبیعتشون بده ، اون سالی هم که محصولشون

خوبه ، باز می‌بینی رلتن دله دزدی . شدید تر خندید .

هیچکس نمی‌خندید . همه روی کیله میرزا زول زده بودند .

کیله میرزا گفت : تو با اونش چکار داری ؟ بگو چقدر بره .

شون میمونه .

ملارجب گفت : نکته اول بیان سراخ ده ما، چطوره گزمه  
بذاریم ؟

علی کیشی سرش را گذاشت بیخ گوش جعفر گفت : مبرسه  
بیان بزها شو برون .

بلند تر گفت : بزها تو خیلی دوست داری ملارجب ؟  
ملارجب رنگ گداشت و رنگ برداشت : علی کیشی تو همش  
مسخره بازی در مباری ا- رنگهای گردنش سیخ ایستاد آره ، خیلی .  
میتروسم بیان بزها مو برون . دلت خنک شد ؟  
کیله میرزا گفت : ملا حق هم داره ترسه .  
علی کیشی شدت خندید . ملارجب گفت :  
- کی گزمه میداریم ؟

کیله میرزا گفت : امسال به خورده باید زودتر بجنبیم ، مثلا  
سر جلهی بزنگه ، چطوره ؟  
ملارجب با پریشانی گفت :

- همیشه ، محصولتون پاک سرخنه ؟

کیله میرزا گفت : [rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

- آره خودم گفتم ، آره خودم گفتم ، آخه سرخرمن کسی نمیره  
سرخونه هادزدی ، مشدی ذوالفقار گفت :

- بابا اینقدر حول و ولانکن هرچه خدا خواسته همون میشه .  
ملارجب گفت :



- منگه دلم شور میزنه ، شاید پیش از چله‌ی بزرگ بیان. اما  
کار از محکم کاری عیب نمیکند .  
کیله میرزا قند را به چائی‌ش زد و به دهانش گذاشت و تا  
نصف ننجان را هورتی کشید بالا . سرد سرد شده بود .  
- مشدی بیخالش باش . هیچطوری نمیشه . تازه از کجا  
: بدرنی اولی بیان سراغ تو !  
علی کیشی گفت :  
- آنگه خبلی دلت شور میزنه به قفل گنده بزنی بدر خونعت .  
دردمنش را گرفت جلو ملارجب و اندازه لفل را نشان داد  
و بعد نو چشم همه نگاه کرد و خندید .  
rouzaneha.org  
ملارجب سرش را انداخت پائین و دیگر حرفی نزد .  
زنبوری از نفس افتاده بود . مردها همه رفته بودند . قهقهه  
و نو کی این ور و آنور لنگر انداخته بودند .  
ملارجب کفش‌هایش را زیر بغلش زد و آمد بیرون .



نوروز چشمهایش را باز کرد . کی پیدارش کرده بود؟ گوش  
خوابانید . صدای خر ناس پدرش که بالای آثاقی بود از شیپور  
هزاداری هم بلند تر بود . مادرش آنور تنور خوابیده بود. پستانش

هنوز نو دهان بچش بود. چوب را برداشت و سرپوش سوراخ را کنار زد و ستاره‌ها را دید که چشمک میزدند. همان ستاره‌های هر شبی، و بلند شد و بالای اتاق رفت. کلید را برداشت و رفت به حیاط:

بزه‌های پدرش از سر و صدا افتاده بردند. سنگ هوا خروم‌ها همه خوابیده بودند. دستش را که به قفل زد چنان صدائی بلند شد که خودش ترسید و فکر کرد الان است که همه بیدار می‌شوند. کمی ایستاد و صبر کرده، صدائی نیامد. کلید را به قفل زد و قفل باز شد:

بیرون هیچ چیز نبود. سیاهی بود. انگار هیولائی خودش را انداخته بود روی همه چیز. همه جا. نوروز به بالا نگاه کرد، به ستاره‌های آشنا که چشمک میزدند. [rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

چارو را برداشت و جلو در خانه، را آب و جارو کرد و نشست. قیله فانوس را کشید پائین و نگاه داشت میان پساهایش روی زمین. نمیدانست از کدام راه خواهد آمد، اما مطمئن بود که خواهد آمد. از جاده ای که از کمره‌ی کوه بیخ می‌بخورد و از بالای ده میگذرد، خواهد آمد. چشم دوخت به کوههایی که انگار میخواستند آسمان را روی سرشان بلند کنند. چراغ بود؟ شاید همان چراغی بود که مادرش میگفت. قلبش تند تند میزد. بلند شد و با دقت نگاه کرد. روشنائی هراز گگاهی دیده می‌شد. چشمهایش را مالاندا. خراب نبود، خودش بود، چراغ بالای پله. لیختند زد و راه افتاد به طرف کوه.

جایی که روشنائی چراغ را دیده بود .



اولی گفت :

-بهاهیگه مهال جی هستی ؟ الان هوا روشن میشه .

دومی گفت :

- هیس !

و دستش را گذاشت دم دهانش و کشید پشت دیوار .

- فانوس ، انگار یکی نشسته پشت در ، میبینی ش ؟

اولی نگاه کرد . تنها فانوس بود و دورورش کسی نبود .

-نکنه مارودیده باشن-

[rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

دومی گفت :

- نو وایست اینجا ، من برم اون پشت ،

رفت . این یکی با ززل زده فانوس که سوسو میزد و منتظر

ماند . مرد پویش پویش خودش را رساند نزدیکهای در و بتو سرک

کشید . کسی نبود . آهسته صوت زد . رقیقتش آمد .

- همه چیز رویراهه . بادشون رفته درو بندن .

رفتن تو ناله بزها از توی طویله میآید .

اولی گفت :

- بز!

دومی گفت:

- آره.

بز پرسش را از آخور بلند کرد و به مردمان نگاه کرد، باز سرش را انداخت پایین و شروع کرد به خوردن. بز سفید جوان تا مردها را دیده، بلند ناله کرد و بزهای دیگر دم گرفتند.

دم در بزها می‌کوشیدند که دهانشان را باز کنند و نمی‌توانستند.

- بواش، بیدار شون نکنی!

- برو بریم.



ملا رجب پوستینش را انداخت رو دوشش و آمد بیرون. آفتابه را برداشت و وضو گرفت. وقت اذان داشت می‌گذشت.

هولکی از پله‌های سنگی رفت پشت بام. دستش را گذاشت

بیخ گوشش: [rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

- الله اکبر...

گوش خرابانده و با لذت مهمه‌ی بزها را که در ذهنش می‌پیچید شنید. لیخند زد و تکبیر دوم رسوم را هم گفت. به نظرش رسید که صدای بزها اینبار پست و مثل هیاهوی خوردستی است. آمد دم

سوراخ بام طویلہ و سرش را برد تو و دوروبر طویلہ نگاه کرد . از  
بزہایش خبری نبود . با نگاه همه جا را گشت . در طویلہ باز بود و  
بزہایش نبود .

-چیلانی‌ها، چیلانی‌ها!

بلند شد و با دھان باز این پرواتور نگاه کرد و دوبارہ خم شد  
روزی طویلہ را دید [rouzaneha.org](http://rouzaneha.org)

- دیدی چه خاککی بستم شد!

دو دستی به سرش زد و شروع کرد پشت بام‌ها دریدن بطرف  
چانه کمر:

- آهای، آهای، آهای!

پایان

دیگر "ویژه نامہ‌ها" نشر دیگران 1 2 3

روزانہ‌ها... نشر دیگران روزانہ‌ها... نشر دیگران